عشق مولانا

گردآورنده: فرج انتظام

نوروز ۱۳۴۵ خورشیدی

عشق مولانا

گردآورنده: فرح انتظام

نوروز ۱۳۴۵ خورشیدی

دیباچه

عشق مولانا

در نگنجد عشق در گفت و شنید / عشق دریائی است قعرش ناپدید
هر چه گویم عشق را شرح و بیان / چون بعشق آیم خجل باشم از آن
گرچه تفسیر زبان روشنگرست / لیک عشق بی زبان روشن‌ترست

چون قلم اندر نوشتن میشتافت
چون به عشق آمد قلم در خود شکافت

یک قصه بیش نیست غم عشق وین عجب
از هر زبان که می شنوم نامکرر است (حافظ)

بسیار گفته اند و شنیدیم و خوانده ایم. باز، آنچه بگویند و بشنوند نامکرر است و هنوز در شهر عشق اندر خم یک کوچه ایم و زبان نارسای بشر سطری از این دفتر نخوانده است. براستی مگر عشق در کلام و سخن میگنجد؟ و در دفتر می نشیند؟

بشوی اوراق اگر همدرس مائی / که «علم عشق» در دفتر نباشد

اینست که بیان عطیهٔ آسمانی را باید بمولانا جلال الدین محمد بلخی پیامبر عشق بازگذاشت و شرح عشق و عاشقی را هم از عشق خواست آری:

در نگنجد عشق در گفت و شنفت شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت

عشق در این «مجموعه» اگر جمعیتی یافته و از پریشانی باز آمده باشد از
بیان و احساس کسی می شنوید که هفت شهر عشق را زیر پا گذاشته و در این دفتر
عشقش شورافکن گردیده ..... و عشق را با دردها و شادیها با غم گنگ و نشناخته
اش از نشاط تعب آلودش از رنجی که طرب را در نهانخانه غم های خفته اش
نهفته است سخن ها دارد از ملالی که سینه اش را مالامال داشته و وجودش را
جوش و خروش عشق ممتلی ساخته راز عشق را بیان و عیان میدارد.
مولانا طریق شناسائی عشق را..... راه بی نیازی عشق را شادی پرملال
عشق را غم و نابسامانیهای عشق را آنطور که دانسته و میخواسته بیان کرده
و بما سپرده و آنانکه در این راه سری پرشور و سینهٔ آکنده از این جنون پرفسون دارند
ابیات مولانا را چراغ پرفروغی فرا راه خویش می پندارند و بمدد
این مصباح به صباح الخیر عشق با چهار تکبیر جواب گو می گردند.....
عشق مولانا دریائی است طوفنده ....! و قصص و امثالی که با آن همه سوز
و شور و سرور با تغزلات عاشقانه و گاه عامیانه آمیخته و بیان کرده

دیباچه

امواجی است از آن دریا و رشحاتی است از همان بحر خروشان که در هیچ جا و در هیچ حال شیوائی و رسائی بیانش را از کف نمی نهد و عشق و درد بیدرمانش و هجر و رنج بی سامانش را بی آنکه آسایش و آرامش خاطر از خوانندهٔ ابیاتش بازگیرد. با بلاغت و فصاحت آن دانه های دُر را به جام لعل گون دلها نشانده است.

اگر عشق مولانا را ترانهٔ نامیم نغمه ایست که از ازل تا به ابد در تار و پود جانها مترنم خواهد بود

اگر عشق مولانا را نوعی اشتیاق بخوانیم شوقی است که از دیرباز در تمامی رگ و ریشهٔ هستهٔ هستی جای داشته و موجودات بآن پیوستگی ها دارند.

اگر عشق مولانا را حسی از احساس ملکوتی و منشأ تکوین و سعادت بدانیم. در چند کلمه میتوان خلاصه کرد ترانه ایست که تمام موجودات و ذرات هستی در آفتاب وجودش رقصانند شوقی است بسوی نیکی و دوستداری و پاکبازی و سعادتی است جاوید و سرمدی ... احساسی است که دلها را از طغیان امیال بازمیدارد جانها را از عصیان رها میسازد و ارواح نابسامان را از بار توان فرسای کینه ها و آزها پاک ساخته و به نهایات الوصال ... به آنجا که رسد آدمی بجائی که بجز خدا نبیند می کشاند.

دیباچه

باهمهٔ جرأتی که از عشق مولانا اندوخته ام میگویم که احساس ما واقعیت عشق مولانا را قادر به بازشناختن، یالمس کردن نیست عشق بینای او بیان بی چون وچرا و بی حدّ و مرز او و اعتقاد و ایمان راسخش به عشق میتواند آرام وسکون وسکوتی به بیدلان ببخشد ورنه هیچکس را در عرصهٔ سخن آنهم چنین سخنی در این زمینه یارای پیکار با وی نیست زیرا عشق مولانا سرالاسرار است. درمثنوی آنچه از عشق یافتم، یا در بیتی مضمون عشق را مستتر دیدم و در این دفتر جمع گردید نهایت دقت وکوشش مبذول شد که از عشق و آنچه از آن مشروح گردیده از قلم نیفتد ولی در بعضی از قصص عشق و عفاف را چون پلاس و پرنیان یافتم و در یک کفه نمی گنجید و با عشق این دفتر ناموزون و ناهم آهنگ بود صرفنظر گردید امید است که ارباب شوق و عشق برمن ببخشایند و این بی ذوقی را بسایهٔ بخشش نهند و این مجموعه مقبول طبع عاشقان عشق مولانا و صاحبدلان گردد.

حمد خدای متعال

ای خدای قادر بی‌چند و چون
واقفی بر حال بیرون و درون

ای خدای فضل تو حاجت روا
با تو یاد هیچکس نبود روا

اینقدر ارشاد تو بخشیده‌ای
تا بدین بس عیب ما پوشیده‌ای

قطرهٔ دانش که بخشیدی ز پیش
متصل گردان بدریاهای خویش

قطرهٔ کو در هوا شد یا که ریخت
از خزینهٔ قدرت تو کی گریخت

قطرهٔ علم است اندر جان من
وارهانش از هوا و خاک تن

آتش عشق است کاندر نی فتاد　　جوشش عشق است کاندر می فتاد

نی حدیث راه پرخون میکند　　قصه های عشق مجنون میکند

هر کرا جامه ز عشقی چاک شد　　او ز حرص و عیب کلی پاک شد

شاد باش ای عشق خوش سودای ما　　ای طبیب جمله علت[1] های ما

جسم خاک از عشق بر افلاک شد　　کوه در رقص آمد و چالاک شد

عشق جان طور آمد عاشقا　　طور مست و خر[2] موسی صعقا

جمله معشوقست و عاشق پرده　　زنده معشوقست و عاشق مرده

چون نباشد عشق را پروای[3] او　　او چو مرغی ماند بی پروای او

پر و بال ما کمند عشق اوست　　موکشانش میکشد تا کوی دوست

عشق خواهد کاین سخن بیرون بود　　آینه ات غماز[4] نبود چون بود

(۱) علت: رنج - سبب - بیماری

(۲) خر موسی صعقا: اشاره به آیه واقعه از سوره اعراف است: فلما تجلی ربه للجبل جعله دکا وخر موسی صعقا - پس تجلی کرد پروردگار موسی بر کوه، وکوه را پاره پاره کرد. موسی صیحه زنان بیهوش بر او افتاد.

(۳) پروا: طاقت - آرام - توجه - التفات. (۴) غماز - سخن چین

بهر صیدی میشد او بر کوه و دشت　　ناگهان در دام عشق، او صید گشت
دست بگشاد و کنارانش گرفت　　همچو عشق اندر دل و جانش گرفت
عاشقی پیداست از زاری دل　　نیست بیماری چو بیماری دل
علت عاشق ز علتها جداست　　عشق اصطرلاب[1] اسرار خداست
عاشقی گر زین سر و گر زان سر است　　عاقبت ما را بدان شه رهبر است
هر چه گویم عشق را شرح و بیان　　چون به عشق آیم خجل گردم از آن

.....

گرچه تفسیر زبان روشنگر است　　لیک عشق بی زبان روشنتر است
چون قلم اندر نوشتن میشتافت　　چون به عشق آمد قلم بر خود شکافت
عقل در شرحش چو خر در گل بخفت　　شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت
آفتاب آمد دلیل آفتاب　　گر دلیلت باید از وی رو متاب

.....

(۱) اُصطُرلاب: ترازوی آفتاب - صفحهٔ حساب.

ای حیات عاشقان در مردگی — دل نیابی جز که در دل بردگی

ما بها و خونبها را یافتیم — جانب جان باختن بشتافتیم

.....

زانکه عشق مردگان پاینده نیست — چونکه مرده سوی ما آینده نیست

عشق زنده در روان و در بصر — هر دمی باشد ز غنچه تازه‌تر

عشق آن زنده گزین کو باقی است — وز شراب جان‌فزایت ساقی است

عشق آن بگزین که جمله انبیاء — یافتند از عشق او کار و کیا

.....

عشق‌هایی کز پی رنگی بود — عشق نبود عاقبت ننگی بود

کاشکی آن ننگ بودی یکسری — تا نرفتی بر وی آن بد داوری

عقل جزوی عشق را منکر بود — گرچه بنماید که صاحب سر بود

زیرک و داناست اما نیست نیست — تا فرشته لا نشد اهریمنی است

.....

با خودی تو لیک مجنون بیخود است — در طریق عشق بیداری بد است

تو چه دانی ذوق آب دیدگان / عاشق نانی تو چون نادیدگان
علم و حکمت زاید از لقمهٔ حلال / عشق و رقّت زاید از لقمهٔ حلال

.....

هر که عاشق دیدیش معشوق دان / کو به نسبت هست هم این و هم آن
چونکه عاشق اوست تو خاموش باش / او چو گوشت میدهد تو گوش باش

.....

غرق عشقی ام که غرق است اندرین / عشق های اوّلین و آخرین
عاشقم بر رنج خویش و دَرد خویش / بهر خوشنودی شاه و فرّ خویش
باغ سبز عشق کو بی مُنتهاست / جز غم و شادی در او بس میوه هاست
عاشقی زین هر دو حالت برتر است / بی بهار و بی خزان سبز و تر است

.....

پس سؤالش کرد صدیقه ز صدق / با خشوع و با ادب از جوش عشق

.....

(۱) صدق : راستی و دوست (۲) خشوع : ترس - فروتنی کردن

عاشق حق است او بهر نوال (۱) نیست جانش عاشق حسن و جمال
گر توهم میکند او عشق ذات ذات نبود وهم اسماء و صفات
عاشق تصویر و وهم خویشتن کی بود از عاشقان ذوالمنن

.....

بی غرض نبود بگردش در جهان غیر جسم و غیر جان عاشقان
عاشقان کل نه این عشاق جزو ماند از کل هر که شد مشتاق جزو
چونکه جزوی عاشق جزوی شود زود معشوقش به کل خود رود
عشق شنگ (۲) و بیقرار و بی سکون چون در آرد کل تن را در جنون

.....

عاشق آئینه باشد روی خوب صیقل جان آمد از تقوی القلوب

.....

باز آن جان چونکه محو عشق گشت یُعجِبُ الزُّرّاع آمد بعد کشت
باز آن جان چون بحق او محو شد باز ماند از سُکر سوی صحو شد

(۱) نوال: بخشش - صواب (۲) شنگ: شوخ - شادمان صحو: هشیاری

بعد از آن هر جا روی مشرق شود　　شرقها بر مغربت عاشق شود

.....

عشق او پیدا و معشوقش نهان　　یار بیرون فتنهٔ او در جهان
هین رها کن عشقهای صورتی　　عشق بر صورت نه بر روی ستی
آنچه معشوق است صورت نیست آن　　خواه عشق این جهان خواه آن جهان
آنچه بر صورت تو عاشق گشته‌ئی　　چون برون شد جان چرایش هشته‌ئی
صورتش بر جاست این سیری ز چیست　　عاشقا و ابین که معشوق تو کیست
آنچه محسوس است اگر معشوقه است　　عاشقستی هر که او را حس هست
چون وفا آن عشق افزون میکند　　کی وفا صورت دگرگون میکند

.....

آتشی از عشق در خود بر فروز　　سر بسر فکر و عبادت را بسوز
عاشقان را هر زمان سوزیدنی است　　برده ویران خراج و عشر نیست
ملت عاشق از همه دینها جدا است　　عاشقان را مذهب و ملت خدا است
لعل را اگر مهر نبود باک نیست　　عشق در دریای غم غمناک نیست

از محبّت تلخ‌ها شیرین می‌شود / وز محبّت مس‌ها زرّین می‌شود
از محبّت دُردها صافی می‌شود / وز محبّت دردها شافی می‌شود
از محبّت خارها گل می‌شود / وز محبّت سرکه‌ها مُل می‌شود
از محبّت دار تختی می‌شود / وز محبّت بار بختی می‌شود
از محبّت سجن گلشن می‌شود / بی محبّت روضه گلخن می‌شود
از محبّت نار نوری می‌شود / وز محبّت دیو حوری می‌شود
از محبّت سنگ روغن می‌شود / بی محبّت موم آهن می‌شود
از محبّت سقم صحّت می‌شود / وز محبّت قهر رحمت می‌شود
از محبّت مرده زنده می‌شود / وز محبّت شاه بنده می‌شود
از محبّت حزن شادی می‌شود / وز محبّت غول هادی می‌شود
از محبّت نیش نوشی می‌شود / وز محبّت شیر موشی می‌شود

.....

چند بازی عشق با نقش سبو / بگذر از نقش سبو و آب جو

.....

گرگ بر یوسف کجا عشق آورد　　　جز مگر از مکر تا او را خورد

......

احمدا اینجا ندارد مال سود　　　سینهٔ باید پر از عشق و درد و دود

......

ما هم از مستان این می بوده‌ایم　　　عاشقان درگه وی بوده‌ایم
ناف ما بر مهر او ببریده اند　　　عشق او در جان ما کاریده اند
ترک سجده از حسد گیرم که بود　　　آن حسد از عشق خیزد نز جحود(1)

......

سجده کرد و رفت گریان و خراب　　　گشت دیوانه ز عشق فتح باب

......

(1) جحود : انکار کردن.

رحم خود را او همانندم سوخت است   که چراغ عشق حق افروخته است
دوزخ اوصاف او عشق است و او   سوخت مر اوصاف او را مو بمو

.....

گفت در یک خانه گر باشم دو روز   عشق آن مسکن کند در من فروز (1)
میروم یعنی نمی ارزد بدان   عشق جانان کم مدان از عشق نان

.....

سالها رفتم سفر از عشق ماه   بی خبر از راه و حیران از اله
تو مبین این پایها را بر زمین   زانکه بر دل میرود عاشق یقین
از ره و منزل ز کوتاه و دراز   دل چه داند کوست بستۀ دلنواز
این دراز و کوته اوصاف من است   رفتن ارواح دیگر رفتن است
سیر جان بی چون بود در دور و دیر   جسم ما از جان بیاموزید سیر
گفت روزی میشدم مشتاق وار   تا ببینم در شبی انوار یار
سیر جسمانه رها کرد او کنون   میرود بی چون نهان در شکل چون

(1) فروز: تابان - درخشان - روشن

عشق تو بر هر چه آن موجود بود | آن ز وصف حق چو زر اندود بود

......

قرب حق و رزق بر جمله است عام | قرب وحی عشق دارند این کرام

......

خویشتن را عاشق حق ساختی | عشق با دیو سیاهی باختی
عاشق و معشوق را در رستخیز | دو بدو بندند و پیش آرند تیز

......

همچنان میخواند با معشوق خود | تا که بیرون شد ز حدّ و از عدد
گفت معشوق این اگر بهر من است | گاه وصل این عمر ضایع کردن است
من به پیشت حاضر و تو نامه خوان | نیست این باری نشان عاشقان
آنچه میدیدم ز تو پارینه سال | نیست این دم گر چه می بینم وصال
عاشقی تو بر من و بر حالتی | حالت اندر دست نبود ای فتی
خانهٔ معشوقم و معشوق نی | عشق بر نقد است و بر صندوق نی
هست معشوق آنکه او یکتو بود | مبتدا و منتهایت او بود

عاشق حالی نه عاشق بر منی — بر امید حال بر من می تنی

لیک صافی غرق عشق ذوالجلال — این کس نی فارغ از اوقات و حال

رو چنین عشقی گزین گر زنده‌ٔ — ورنه وقت مختلف را بندهٔ

منگر اندر نقش زشت و خوب خویش — بنگر اندر عشق و بر مطلوب خویش

......

کوری عشق است این کوری من — حب یعمی[1] و یصم[2] است ای حسن

کورم از غیر خدا بینا بدو — مقتضای عشق این باشد نکو

تو که بینائی زکورانم مدار — دایرم بر گرد نقطهٔ این مدار

......

شید[3] میاری غلط می افکنی — لاف عشق و لاف قربت میزنی

......

(۱) یعمی : کوری ـ نابینائی. (۲) یصم : کری ـ ناشنوائی

(۳) شید : اندود کردن ـ تزویر.

بوالفضولی گفت صوفی را که چیست ‌ ‌ ‌ سفرهٔ آویخته از نان تهی است
گفت رَو رو نقش بی معنیستی ‌ ‌ ‌ بی خبر از خویش و عاشق نیستی
عشق نان بی نان غذای عاشق است ‌ ‌ ‌ بند هستی نیست هر کو صادق است
عاشقان را کار نبود با وجود ‌ ‌ ‌ عاشقان راهست بی سرمایه سود
عاشقان اندر عدم خیمه زدند ‌ ‌ ‌ چون عدم یکرنگ ونقش واحدند
نزد عاشق درد و غم حلوا بود ‌ ‌ ‌ لیک حلوا بر خسان بلوا بود
این ز عشقش خویش در چه میکند ‌ ‌ ‌ وان بکین از بهر او چه میکند
عشق آن شعله است کو چون بر فروخت ‌ ‌ ‌ هرچه جز معشوق باقی جمله سوخت
عشق باشد لوت[۱] و پوت[۲] جانها ‌ ‌ ‌ جوع از این روی است و قوت جانها
بال نی و گرد عالم میپرند ‌ ‌ ‌ دست نی و گوی میدان میبرند
تیغ لا در قتل غیر حق براند ‌ ‌ ‌ در نگر زان پس که بعد از لا چه ماند
ماند الا الله باقی جمله رفت ‌ ‌ ‌ شاد باش ای عشق شرکت سوز زفت

......

(۱) لوت : خورش - طعمه - غذای لذیذ ‌ ‌ (۲) پوت : جگر - قلیه جگر

این قیاس ناقصان بر کار رب / جوشش عشق است نز ترک ادب
نبض عاشق بی جهت بر می جهد / خویش را در کفهٔ شه می نهد
بی ادب باشد چو ظاهر بنگری / که بود دعوی عشقش یک سری

......

عاشق از انگور می بیند همی / عاشق از معدوم شیئ بیند همی
بهر روز مرگ این دم مرده باش / تا شوی با عشق سرمد خواجه باش

......

آفتی نبود بتر از ناشناخت / تو بر یاری ندانی عشق(۱) باخت
یار را اغیار پنداری همی / شادئی را نام بنهادی غمی

......

گفت معشوقی به عاشق کای فتی / تو به غربت دیده‌ئی بس شهرها
پس کدامین شهر از آنها خوشتر است / گفت آن شهری که در وی دلبر است
با تو دوزخ جنت است ای جان فزا / با تو زندان گلشن است ای دلربا

(۱) عشق : شیفته شدن - شیفتگی

هر کجا تو با منی من خوشدلم | ور بود در قعر چاهی منزلم
خوشتر از هر دو جهان آنجا بود | که مرا با تو سر و سودا بود
بس دراز است این سخن در انتظار | عاشق صدر جهان شد اشکبار

......

عشق پنهان کرده بود او را اسیر | آن موکّل را ندید آن نذیر[1]
خشم شاه عشق بر جانش نشست | بر عوانی[2] و سیه روئیش بست

......

گفت ای ناصح خمش کن چند پند | پندکم ده زانکه بس سخت است بند
سخت‌تر شد بند من از پند تو | عشق را نشناخت دانشمند تو
آن طرف که عشق می‌افزود درد | بوحنیفه شافعی درسی نکرد
تو مکن تهدیدم از کشتن که من | تشنهٔ زارم بخون خویشتن
عاشقان را هر زمانی مردنی است | مردن عشاق خود یک نوع نیست
گر بریزد خون من آن دوست رو | پای کوبان جان برافشانم براو

(۱) نذیر : ترساننده (۲) عوان : یاران - مأمور دیوان

آزمودم مرگ من در زندگی است　　چون رهم زین زندگی پایندگی است
پارسی گو گرچه تازی خوشتر است　　عشق را خود صد زبان دیگر است
چونکه عاشق توبه کرد اکنون بترس　　کو چو عیاران کند بر دار درس
عاشقان را شد مدرس حسن دوست　　دفتر و درس و سبقشان(۱) روی اوست
خامشند و نعرهٔ تکرارشان　　میرود تا عرش و تخت یارشان

......

بر سر و رویش گلابی میزدند　　از گلاب عشق او غافل بدند
او گلستانی نهانی دیده بود　　غارت عشقش زخود ببریده بود

......

گفت من مستسقیم(۲) آبم کشد　　گرچه میدانم که هم آبم کشد
گر بر آماسد مرا دست و شکم　　عشق آب از من نخواهد گشت کم
دست همچون دف شکم همچون دهل　　طبل عشق آب میکوبم چو گل
چون زمین و چون جنین خونخوارهام　　تا که عاشق گشته ام این کارهام

(۱) سبق: تقدم - پیشی (۲) مستسقی: سیراب نشونده از آب - نوعی بیماریست.

لیک شمع عشق چون آن شمع نیست　　روشن اندر روشن اندر روشنی است
او به عکس شمعهای آتشی است　　مینماید آتش و جمله خوشی است

.....

عشق چون دعوی جفا دیدن گواه　　چون گواهت نیست شد دعوی تباه

.....

عاشقم من کشتهٔ قربان لا　　جان من نوبتگه طبل بلا
بر دلم زد تیر و سوداییش کرد　　عاشق شکر و شکرخاییش کرد
عاشق آنم که هر آن آن اوست　　عقل و جان جاندار یک مرجان اوست
زانکه بی لذت نروید تخم و پوست　　چون نروید چه گدازد عشق دوست

.....

هیچ عاشق خود نباشد وصل جو　　که نه معشوقش بود جویای او
لیک عشق عاشقان تن زه کند　　عشق معشوقان خوش و فربه کند
حکمت حق در قضا و در قدر　　کرده ما را عاشقان یکدگر
جمله اجزای جهان زان حکم پیش　　جفت جفت و عاشقان جفت خویش

هست هر جفتی ز عالم جفت خواه ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ راست همچون کهربا و برگ کاه

......

میل جان اندر ترقّی و شرف ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ میل تن در کسب اسباب و علف[1]
میل و عشق آن شرف هم سوی جان ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ زین یُحِبُّ و یُحِبُّون[2] را بدان
لیک میل عاشقان لاغر کند ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ میل معشوقان خوش و با فر کند
حاصل آنکه هر که او طالب بود ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ جان معشوقش بر او راغب بود
عشق معشوقان که رخ افروخته ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ عشق عاشق جان او را سوخته
کهربا عاشق بشکل بی نیاز ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ کاه میکوشد در آن راه دراز
دود آن عشق و غم آتشکده ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ رفته در مخدوم[3] او مشفق[4] شده
گر بگویم شرح این بی حدّ شود ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ مثنوی هفتاد من کاغذ شود

(۱) علف: گیاه - خوراک چهارپایان. (۲) یُحِبُّهم و یُحِبُّونَه: اشاره است به آیه از سورهٔ مبارکهٔ مائده، دوست میدارد خدا مؤمنان را و دوست میدارند ایشان خدا را.

(۳) مخدوم: خادم دار - خدمت دار - سرکار - صاحب.

(۴) مشفق: مهربان - دلسوز - پند ده - پرهیزده - دوست.

عقل حیران[1] که چه عشق است و چه حال / تا فراق او عجب‌تر یا وصال

با دو عالم عشق را بیگانگی است / واندر آن هفتاد و دو دیوانگی است

غیر هفتاد و دو ملت کیش او / تخت شاهان تخته‌بندی پیش او

مطرب عشق این زند وقت سماع[2] / بندگی بند و خداوندی صداع[3]

پس چه باشد عشق دریای عدم / درشکسته عقل را آنجا قدم

بندگی و سلطنت معلوم شد / زین دو پرده عاشقی مکتوم شد

کاشکی هستی زبانی داشتی / تا ز هستان پرده‌ها برداشتی

عشق جوشد بادهٔ تحقیق را / او بود ساقی نهان صدیق را

......

بس شکنجه کرد عشقش بر زمین / خود چرا دارد ز اول عشق کین

عشق از اول سرکش و خونی بود / تا گریزد هر که بیرونی بود

......

(۱) حیران: درمانده - سرگردان. (۲) سماع: دست‌افشانی و پای‌کوبی صوفیان.

(۳) صداع: دردسر

عاشق هر پیشه و هر مطلبی — حق بیالود اول کارش بسی

......

گر تو خواهی کو ترا باشد شکر — پس ورا از چشم عشاقش نگر
منگر از چشم خودت آن خوب را — بین بچشم طالبان مطلوب را
چشم خود بربند از آن خوش چشم تو — عاریت کن چشم از عشاق او

......

عاشقان از درد زان نالیده اند — که نظر ناجایگه مالیده اند
گفت عاشق امتحان کردم مگیر — تا ببینم تو حریفی یا ستیر[1]

......

پس غذای عاشقان آمد سماع — که در او باشد خیال اجتماع
قوتی گیرد خیالات ضمیر[2] — بلکه صورت گردد از بانگ صفیر
آتش عشق از نواها گشت تیز — آنچنانکه آتش آن جوز ریز

......

(۱) ستیر: پرده نشین — (۲) ضمیر: اندرون - ذهن

پیش من آوازت آواز خداست
عاشق از معشوق حاشا[1] کی جداست

باغها و قصرها و آب رُود
پیش چشم عشق گلخن مینمود

عشق در هنگام استیلا و خشم
زشت گرداند لطیفان را بچشم

مرزمرّد را نماید گندها
غیرَت عشق این بُوَد معنیِ لا

ترکِ مال و ملک کرد او آنچنان
که به ترکِ نام و ننگ آن عاشقان

گر بگویم آن سبَب گردَد دراز
که چرا بودش به تخت آن عشق و از

......

عشق‌ها داریم با این خاکِ ما
زانکه افتاده اَست در قعدهٔ[2] رضا

صد هزاران عاشق و معشوق از او
در فغان و در نفیر و جُستجو

......

هر که او زین مرغِ مُرده سر بتافت
دست آن صیّاد را هرگز نیافت

گوید او منگر به مُرداریّ منَ
عشق شه بین در نگهداریِ من

من نه مردارم مرا شه کشته است
صورت من شبه مرده گشته است

(۱) حاشا: دور باد - پاک.

(۲) قعده: نشستن

یک گروه از عشق و قومی بی مراد / همچنانکه در ره طاعت عباد

......

هر چه نفست خواست داری اختیار / هر چه عقلت خواست آری اضطرار[1]

داند آن کو نیکبخت و محرم است / زیرکی ز ابلیس و عشق از آدم است

عشق چون کشتی بود بهر خواص / کم بود آفت بود اغلب خلاص

عقل را قربان کن اندر عشق دوست / عقلها باری از آن سویست کوست

عقلها آن سو فرستاده عقول / مانده این سو که نه معشوقست گول

......

عشق و سودا چونکه پر بودش بدن / می نبودش چاره از بیخود شدن

جان ز هجر عرش اندر فاقه‌ای / تن ز عشق خاربن چون ناقه‌ای[2]

گفت ای ناقه چو هر دو عاشقیم / ما دو ضد پس همره نالایقیم

عشق مولی کی کم از لیلی بود / گوی گشتن بهر او اولی بود

گوی شو میگرد بر پهلوی صدق / غلط غلطان در خم چوگان عشق

(۱) اضطرار: پریشانی (۲) ناقه: شتر مفلوک. (۳) گول: نادان - احمق.

کاین سفر زین پس بود جذب خدا | وان سفر بر ناقه باشد سیر ما

......

کو نشان عشق و ایثار(۱) و رضا | گر درست است آنچه گفتی ماضی(۲)

......

عشق آمد عقل او آواره شد | صبح آمد شمع او بی چاره شد
عقل سایهٔ حق بود حق آفتاب | سایه را با آفتاب او چه تاب

......

بنگر اندر من زمن یک ساعتی | تا ورای کون بینی ساحتی
وارهی از تنگی و از ننگ و نام | عشق اندر عشق بینی والسلام

......

دیدم اندر خانه من نقش و نگار | بودم اندر عشق خانه بیقرار
عشق خانه در دل من کار کرد | لاجرم از گنج ماندم دور و فرد

(۱) ایثار: از خود گذشتن - دیگری را بر خود برتری دادن.

(۲) ماضی: آنچه گذشته - چیزی که گذشته

چشم را بر نقش می انداختم همچو طفلان عشقها می باختم

......

گرد مجنون را ز عشق پوستی کو بشناسد عدو از دوستی

در زبان می ناید آن حجّت بدان همچو حال و سرّ عشق عاشقان

جمع باید کرد اجزا را به عشق تا شوی خوش چون سمرقند و دمشق

......

دیو بر دنیاست عاشق کور و کر — عشق را عشق دگر بُرد مگر

از نهانخانه یقین چون می چشید — اندک اندک عشق رخت آنجا کشید

......

بو قلاوز[1] است ای جویای عشق — نی ز بو یعقوب شد بینای عشق؟

......

آنکه ارزد صید را عشق است و بس — لیک او کی گنجد اندر دام کس

تو مگر آئی و صید او شوی — دام بگذاری، به دام او روی

عشق میگوید بگوشم پست پست — صید بودن خوشتر از صیادی است

......

عاشقان را شادمانی و غم اوست — دستمزد و اجرت خدمت هم اوست

غیر معشوق ار تماشائی بود — عشق نبود هرزه سودائی بود

عشق آن شعله است کو چون برفروخت — هرچه جز معشوق باقی جمله سوخت

ماند الا الله باقی جمله رفت — شاد باش ای عشق شرکت سوز زفت[2]

(۱) قلاوز: رهبر - سواران پیشرو لشگر. (۲) زفت: گُنده - سطبر.

یا چو بازانند دیده دوخته　　در حجاب از عشق صیدی سوخته
شعله شعله میرسد از لامکان　　میرود دود و لهب[1] تا آسمان

......

شاهدی کز عشق او عالم گریست　　عالمش میراند از خود جرم چیست

......

چشم چون بندی که صد چشم خمار　　بند چشم تست این سو از غرار[2]
چار چشمی تو ز عشق مشتری　　بر امید مهتری و سروری

......

تو بیک خواری گریزانی ز عشق　　تو بجز نامی نمیدانی ز عشق
عشق را صد ناز و استکبار[3] هست　　عشق با صد ناز می آید بدست
عشق چون وافی[4] است وافی میخرد　　در حریف بی وفا می ننگرد

......

(۱) لهب : زبانه آتش　(۲) غرار : غفلت - کمی در هر چیز - ناآزموده

(۳) استکبار : بزرگی و خودنمائی کردن　(۴) وافی : رسنده - رسا.

آن یکی عاشق به پیش یار خود — می شمرد از خدمت و از کار خود

مال رفت و زور رفت و نام رفت — بر من از عشقت بسی ناکام رفت

عاقلان را یک اشارت بس بود — عاشقان را تشنگی زان کی رود

گفت معشوق اینهمه کردی ولیک — گوش بگشا پهن و اندریاب نیک

آنچه اصل اصل عشق است و ولاست (۱) — آن نکردی آنچه کردی فرعهاست

گفت آن عاشق بگو آن اصل چیست — گفت اصلش مردنست و نیستی است

اینهمه کردی نمردی زنده‌ای — هان بمیر ار یار جان بازنده‌ای

چون شنود آن عاشق بی خویشتن — آه سردی برکشید از جان و تن

هم در آن دم شد دراز و جان بداد — همچو گل درباخت سر خندان و شاد

......

هین مکش هر مشتری را تو بدست — عشق بازی با دو معشوقه بدست

......

هردو اندر عشق یابد زندگی — کفر باشد پیش او جز بندگی

(۱) ولا: دوستی - یاری.

چه محل دارد به پیش آن عشیق (۱) لعل و یاقوت و زمرد یا عقیق

......

بس فسانهٔ عشق تو خواندم بجان تو مرا کافسانه گشتم بخوان

......

بار دیگر آمدم دیوانه وار رَو روای جان زود زنجیری بیار

غیر آن زنجیر زلف دلبرم گر دو صد زنجیر آری بردرم

هست برپای دلم از عشق بند سود کی دارد مرا این وعظ و پند

قصهٔ عشقش ندارد مطلعه هم ندارد هیچ مطلع مقطعه

باز گردان قصهٔ عشق ایاز (۲) کان یکی گنجی است مالامال راز

.....

عشق دان ای فندق تن دوستیت جانت جوید مغز و کوبد پوستیت

.....

جسم مجنون را ز رنج دوری اندر آمد علت رنجوری

(۱) عشیق : بغایت عاشق (۲) ایاز : غلام سلطان محمود غزنوی

چون به جوش آمد ز شعله اشتیاق　　تا که پیدا شد در آن مجنون خناق[۱]

پس طبیب آمد به دارو کردنش　　گفت چاره نیست هیچ از رگ زنش

بازویش بست و گرفت آن نیش او　　بانگ برزد بروی آن معشوق خو

گفت آخر تو چه می‌ترسی از این　　چون نمی‌ترسی تو از شیر عرین[۲]

شیر و خرس و یوز و هر گرگ و دده[۳]　　گرد بر گرد تو شب گرد آمده

می نیایدشان ز تو بوی بشر　　زان بهی عشق و وجد اندر جگر

گرگ و شیر و خرس داند عشق چیست　　کم ز سگ باشد که از عشق او عمی است

گر رگ عشقی نبودی کلب را　　کی بجستی کلب کهف[۴] قلب را

گر نبودی عشق هستی کی بدی　　کی زدی نان بر تو و کی تو شدی

نان تو شد از چه ز عشق و اشتهی　　ورنه نان را کی بدی در جان رهی

عشق نان مرده جان را کند　　جان که فانی بود جاویدان کند

گفت مجنون من نمی‌ترسم ز نیش　　صبر من از کوه سنگین است بیش

(۱) خناق : مرضی است که از غلبهٔ خون پیدا شود　(۲) عرین : بیشه

(۳) دده : حیوان درنده　(۴) کهف : غار - پناه - سوراخ

منبلم[1] بی زخم ناساید تنم   عاشقم بر زخمها بر می‌تنم

لیک از لیلی وجود من پر است   این صدف پر از صفات آن در است

ترسم ای فصاد اگر فصدم[2] کنی   نیش را ناگاه بر لیلی زنی

داند او عقلی که او دل روشن است   در میان لیلی و من فرقی نیست

من کیم لیلی و لیلی کیست من   ما یکی روحیم اندر دو بدن

.....

آن ز عشق جان دوید این ز بیم   عشق کو و بیم کو فرق عظیم

ترس موئی نیست اندر پیش عشق   جمله قربانند اندر کیش عشق

پس محبت وصف حق دان عشق نیز   خوف نبود وصف یزدان ای عزیز

شرح عشق ار من بگویم بر دوام   صد قیامت بگذرد و آن ناتمام

زانکه تاریخ قیامت را حد است   حد کجا آنجا که وصف ایزد است

عشق را پانصد پر است و هر پری   از فراز عرش تا تحت الثری[3]

(۱) منبل : کاهل - تنبل - نام گیاهی است که برای نیک شدن زخم استعمال کنند

(۲) : فصد : رگ زدن   (۳) تحت الثری : زمین

زاهد با ترس می تازد بپا — عاشقان پران تراز باد صبا[1]
کی رسند این خائفان[2] در گرد عشق — کاسمان را فرش سازد درد عشق

......

آنچنانکه عاشقی بر رزق و زار — هست عاشق رزق هم بر رزق خوار
گر تو خواهی ور نخواهی رزق تو — پیش تو آید دوان از عشق تو

......

یک دو گامی رو و توکل ساز خوش — تا ترا عشقش کشد اندر برش

......

از من و ما هر که این در میزند — عاشق خویش است و برلامی تند[3]
هر که بی من شد همه من ها در اوست — یار جمله شد چو خود را نیست دوست

......

شیخ گفتا خالقا من عاشقم — ور بجویم غیر تو پس فاسقم[4]

(۱) صبا: بادی که از شرق میآید. (۲) خائف: ترسناک - ترسان.

(۳) برلامی تند: جستجوی بیهوده میکند. (۴) فاسق: گناهکار.

عاشقی کز عشق یزدان خورد قوت / صد بدن پیشش نیرزد تره توت

عاشق عشق خدا آنگاه مزد / جبرئیل مؤتمن آنگاه دزد

عاشق آن لیلی کور و کبود / ملک عالم پیش او یک تره بود

نزد او یکسان شده بُد خاک و زر / زر چه باشد که نبُد جان را خطر

شیر و گرگ و دد ازاو واقف شده / همچو خویشان گرد او جمع آمده

کاین شده است از خوی حیوان پاک پاک / پر ز عشق و شحم[1] و لحمش[2] زهرناک

زهر دد باشد شکرریز خرد / زانکه نیک نیک باشد ضد بد

لحم عاشق را نیارد خورد دد / عشق معروفست پیش نیک و بد

ور خورد خود فی المثل دام و ددش / زهر گردد لحم عاشق بکشدش

هرچه جز عشق است شد مأکول عشق / دو جهان یک دانه پیش نول[3] عشق

بنده آزادی طمع دارد ز جد / عاشق آزادی ندارد تا ابد

بندگی کن تا شوی عاشق لعل[4] / بندگی کسب است آید در عمل

(۱) شحم : پیه . (۲) لحم : گوشت (۳) نول : منقار مرغ ـ گرداگرد دهان

(۴) لعل : مگر و شاید ـ امید .

بنده دایم خلعت وادار جوست | خلعت عاشق همه دیدار اوست
در نگنجد عشق در گفت و شنید | عشق دریائی است قعرش ناپدید

.....

عشق جوشد بحر را مانند دیگ | عشق ساید کوه را مانند ریگ
عشق بشکافد فلک را صد شکاف | عشق لرزاند زمین را از گزاف
با محمد بود عشق پاک جفت | بهر عشق او را خدا لولاک گفت
منتهی در عشق او چون بود فرد | پس مر او را ز انبیاء تخصیص کرد
گر نبودی بهر عشق پاک را | کی وجودی دادمی افلاک را
من بدان افراشتم چرخ سنی (۱) | تا علوّ عشق را فهمی کنی
خاک را من خار کردم یک سری | تا ز ذلّ عاشقان بوئی بری
با تو گویند این جبال راسیات (۲) | وصف حال عاشقان اندر ثبات

.....

هفت سال از سوز عشق جسم پز | در بیابان خورده ام من برگ رز

(۱) سنی: بلند. (۲) راسیات: جمع راسیه - کوه.

تا ز برگ خشک و تازه خوردنم سبز گشته بود این رنگ تنم

عشق غیرت کرد و خود را درکشید شد چنین خورشید زایشان ناپدید

زین گذر کن پند من بپذیر هین عاشقان را تو بچشم عشق بین

فهم کن موقوف این گفتن مباش سینه های عاشقان کمتر خراش

......

صدق او هم بر ضمیر میر زد عشق هر دم طرفه دیگی میپزد

صدق عاشق بر جمادی می تند چه عجب گر بر دل دانا زند

......

اندرو جز عشق یزدان کار نیست جز خیال وصل او دیار نیست

خانه را من روفتم از نیک و بد خانه ام پر گشت از نور احد

تن ز آتش های دل بگداخته خانه از غیر از خدا پرداخته

......

غالب آمد حرص و صبرش شد ضعیف پس گلوها را برد عشق رغیف (۱)

......

(۱) رغیف : گردهٔ نان

عاشق است و می‌زند او مول مول
گوش بی‌صبریت داند این فضول

گر ترا صبری بدی رزق آمدی
خویش را چون عاشقان بر تو زدی

.....

آن یکی با شمع بر می‌گشت روز
گرد هر بازار دل پر عشق و سوز

.....

ترک کن معشوقی و کن عاشقی
ای گمان برده که خوب و فایقی

خویش را تعلیم کن عشق و نظر
کان بود کالنقش فی جرم الحجر

نقش تو با تست شاگرد وفا
غیر شد فانی کجا جویی کجا

.....

غیرتم آمد که پیشت بیستند
بر تو می‌خندند و عاشق نیستند

عاشقانت در پس پردهٔ کرم
بهر تو نعره زنان بین دمبدم

عاشق آن عاشقان غیب باش
عاشقان پنج روزه کم تراش

پوزبند وسوسه عشق است و بس
ورنه کی وسواس را بسته است کس

عاشقی شو شاهد خوبی بجو
صید مرغابی همی کن جو بجو

غیر این معقولها[1] معقولها   یابی اندر عشق بافرّ و بها

. . . . .

عشر[2] امثالت دهد تا هفتصد   چون ببازی عقل در عشق صمد

آن زنان چون عقلها درباختند   بر رواق عشق یوسف تاختند

عشق بُرد بحثْ را ای جان و بس   کو ز گفتگو شود فریادرس

حیرتی آید ز عشق آن نطق را   زهره نبود که کند او ماجرا

. . . . .

چون عرب بر ربع[3] و اطلال[4] ای ایاز   میکشی از عشق گفت خود دراز

حیّ و قائم داند او آن خاک را   خوش نگر این عشق ساحرناک را

. . . . .

از عزا چون بگذرد یک چند روز   کم شود آن آتش آن عشق و سوز

زانکه عشق افسون خود بربود و رفت   ماند خاکستر چو آتش رفت تفت

(۱) معقول: پسندیدهٔ عقل (۲) عُشر: ده یک (۳) رُبع: منزل ـ جایگاه فرود آمدن.

(۴) اطلال: آثار خانه ها و منازل.

عشق بر مرده نباشد پایدار　　　عشق را بر حیّ جان افزای دار

پیر عشق تست نی موی سپید　　　دستگیر صد هزاران ناامید

عشق صورتها بسازد در فراق　　　تا مصور سر کشد وقت تلاق (1)

......

مر شما را ببر که داد از کوزه اش　　　تا نباشد عشق اوتان گوش کش

......

باز از وی مر زلیخا را شکر　　　می کشید از عشق افیون دگر

......

عشق او خرگاه بر گردون زده　　　چون سگ خرگاه آن چوپان شده

چونکه بحر عشق یزدان جوش زد　　　بر دل او زد ترا بر گوش زد

......

عاشقان را باده خون دل بود　　　چشمشان بر راه و بر منزل بود

......

(1) تلاق: یکدیگر را دیدن - باهم ملاقات کردن.

زان رهش دور است تا دیدار دوست | که نماندش مغز سر از عشق پوست

......

عاشق و معشوق عشقش برد وام | در دو عالم بهره مند و نیکنام

......

چون کند مستسقی از آب اجتناب | چون کند مخمور دوری از شراب
سیر نبود هیچ عاشق بر حبیب | صبر نکند هیچ رنجور از طبیب
عاشق از معشوق کی باشد جهان | چون بدو بیند همه کون و مکان
هیچکس بر غیر حق عاشق نشد | واقف این سر بجز خالق نشد

......

عشق بحری آسمان بر وی کفی | چون زلیخا در هوای یوسفی
دور گردون را ز موج عشق دان | گر نبودی عشق بفسردی جهان

......

ذره ذره عاشقان آن جمال | می شتابد در علو همچون نهال
مرکب عشقش دریده صد لگام | نعره میزد لاابالی کالحمام(۱)

(۱) حِمام: کبوتر.

آتش عشقش فروزان آنچنان　　　که ندانست او زمین از آسمان

......

ور ببیند عاقلی احوال عشق　　　کم نگردد ماه نیکو فال عشق

......

پرزنان بار دگر در وقت شام　　　می پرند از عشق آن ایوان و بام

......

مرگ آشامان ز عشقت زنده‌اند　　　دل ز جان و آب جان برکنده‌اند

آب عشق تو چو ما را دست داد　　　آب حیوان شد به پیش ما کساد

عقل ترسان از اجل و آن عشق شوخ　　　سنگ کی ترسد ز باران چون کلوخ

......

عشق را با پنج و با شش[1] کار نیست　　مقصد او جز که جذب یار نیست

......

عاشقی کالوده شد در خیر و شر　　خیر و شر منگر تو در همت نگر

......

هست معراج[2] فلک این نیستی　　عاشقان را مذهب و دین نیستی

پوستین و چارق[3] آمد از نیاز　　در طریق عشق محراب ایاز

......

علم بودش چون نبودش عشق دین　　او ندید از آدم الا نقش طین[4]

......

عاشقم من بر فن دیوانگی　　سیرم از فرهنگ و از فرزانگی

......

بانگ آبم من بگوش تشنگان　　همچو باران میرسم از آسمان

(۱) پنج حواس و شش جهت　　(۲) معراج: نردبان - قرب حق

(۳) چارق: نوعی کفش　　(۴) طین: گل - سرشت

برجه ای عاشق برآور اضطراب ‌‌‌‌‌ بانگ آب و تشنه و آنگاه خواب

.....

عاشقی بوده است در ایام پیش ‌‌‌‌‌ پاسبان عهد اندر عهد خویش

.....

عاشق خود را فتاده خفته دید ‌‌‌‌‌ اندکی از آستین او درید
گردکانی چندش اندر جیب کرد ‌‌‌‌‌ که تو طفلی گیر این می باز نرد
چون سحر از خواب عاشق برجهید ‌‌‌‌‌ آستین و گردکان ها را بدید
گفت شاه ما همه صدق و وفاست ‌‌‌‌‌ آنچه بر ما میرسد آن هم ز ماست
هرچه غیر سوزش و دیوانگی است ‌‌‌‌‌ اندرین ره روی در بیگانگی است
عشق و ناموس ای برادر راست نیست ‌‌‌‌‌ بر در ناموس ای عاشق مایست
ای ببسته خواب جان از جادوئی ‌‌‌‌‌ سخت دل یارا که در عالم توئی
هین گلوی صبر گیر و می فشار ‌‌‌‌‌ تا خنک گردد دل عشق ای سوار
تا نسوزم کی خنک گردد دلش ‌‌‌‌‌ ای دل ما خاندان و منزلش
خوش بسوز این خانه را ای شیر مست ‌‌‌‌‌ خانهٔ عاشق چنین اولی تر است

بعد از این من سوز را قبله[1] کنم
زانکه شمعم من بسوزش روشنم

بنگر آنها را که مجنون گشته اند
همچو پروانه به عشقش کشته اند

بنگر این کشتی خلقان غرق عشق
اژدهائی گشته گوئی حلق عشق

......

عقل گردی عقل را دانی کمال
عشق گردی عشق را بینی جمال

......

پیش مؤمن کی بود این قصه خوار
قدر عشق گوش عشق گوشوار

مایه در بازار این دنیا زر است
مایهٔ آنجا عشق و دو چشم تر است

......

باز پندش داد باز او توبه کرد
عشق آمد توبهٔ او را بخورد

عشق قهار[2] است و من مقهور عشق
چون قمر روشن شدم از نور عشق

......

گر به در افغانم اندر دست عشق
یکدمی بالا و یک دم پست عشق

(۱) قُبله: بوسه - بکسر مشهور و جهت (۲) قهار: بسیار چیره

عاشقان بر سیل تند افتاده اند　　　بر قضای عشق دل بنهاده اند

......

کان فلک پیمای میمون فال چیست　　　این زمان از عشق اندر دام کیست
عاشق است او را قیامت آمده است　　　تا در توبه بر او بسته شده است
عاشقی و توبه یا امکان صبر　　　این محالی باشد ای جان بس سُتبر
توبه کِرم و عشق همچون اژدها　　　توبه وصف خلق و آن وصف خدا
عشق ز اوصاف خدای بی نیاز　　　عاشقی بر غیر او باشد مجاز
چون شود نور و شود پیدا دخان[1]　　　بفسرد عشق مجازی آن زمان
چون شود پیدا دخان غم فزا　　　بفسردی عشق ماند نی هوا
عشق بینایان بود بر کان زر　　　هر زمانی لاجرم شد بیشتر
عاشق و معشوق مرده ز اضطراب　　　مانده ماهی رفته زان گرداب آب
عشق ربانیست خورشید کمال　　　امر نور اوست خلقان چون ظلال[2]

......

(۱) دخان : دود .　(۲) ظلال و ظل : سایه . تاریکی شب

والله از عشق وجود جان پرست	کشته بر قتل دوم عاشق تر است

......

همچنانکه بیقراری عاشقان | حاصل آمد از قرار دلستان
آن چو کُه در ناز ثابت آمده | عاشقان چون برگها لرزان شده

......

ای تو جویای نوادر داستان | هم فسانهٔ عشق بازان را بخوان

......

عقل راه ناامیدی کی رَوَد | عشق باشد کانطرف بر سر رَوَد
لاابالی[1] عشق باشد نی خرد | عقل آن جوید کزآن سودی بَرَد

......

یادکرد او عشق درد اندیش را | کلب لیسد خویش وریش خویش را
عشق را در پیچش خود یار نیست | محرمش در ده یکی دیار نیست
نیست از عاشق کسی دیوانه تر | عقل از سودای او کور است وکر

(۱) لاابالی: باک ندارم من - بی باک.

روی در روی خود آرای عشق کیش — نیست ای مفتون تراجز خویش خویش
شحنهٔ[1] عشق مکرر کینه اش — طشت[2] پر آتش نهد بر سینه اش
که بیا سوی مه و بگذر ز گرد — شاه عشقت خواند زو تر باز گرد
گرد این بام و کبوتر خانه من — چون کبوتر پر زنم مستانه من
جبرئیل عشقم و سدره[3]ام توئی — من سقیمم[4] عیسی مریم توئی

.....

مظهر عشق است و محبوب بحق — از همه کرّوبیان برده سبق

.....

نار آن ابله کشیم و صد چو او — نی ز عشق رنگ و نی سودای بو

.....

آتشی دیدی که او سوزد نهال — آتش جان بین کز و سوزد خیال
ز آتش عشق است سوزان جان و دل — لیک با انوار زاو و آن جان و دل

(۱) شحنه: شبگرد. پاسبان شب (۲) طشت: از بام افتاده و صدایش بلند شده.

(۳) سدره: درختی است در هفتم آسمان (۴) سقیم: هر چیز ناقص - علیل و ناتوان - خسته و درمانده و عاجز

نی خیال و نی حقیقت را امان — این چنین آتش که شعلهٔ زد زجان

......

بر لب جو من ترا نعره زنان — بشنوی در آب از عاشق فغان
پنج وقت آمد نماز ای رهنمون(1) — عاشقان فی الصلوة دائمون
نیست زُر غِبّاً(2) طریق عاشقان — سخت مستسقی(3) است جان عاشقان
یک دم هجران بر عاشق چو سال — وصل سالی متّصل پیش خیال
عشق مستسقی است مستسقی طلب — در پی هم این و آن چون روز و شب
روز بر شب عاشق است و مضطر است — چون ببینی شب بر آن عاشق تر است
نیستشان از جستجو پروای ایست — از پی همشان یکی دم ایست نیست
در دل معشوق جمله عاشق است — در دل عذرا همیشه وامق است
در دل عاشق بجز معشوق نیست — در میانشان فارق(4) و مفروق(5) نیست

(1) پنج وقت: اذان و صلوات. پنج نون که بر ملوک و سلاطین زنند.

(2) زُر غِبّاً: اشارت به حدیث است که: زُرْ غِبّاً تَزْدَدْ حُبّاً: یعنی یک روز بیک روز زیارت کن.

(3) مستسقی: بیماری که از آب سیر نشود. (4) فارق: جدا کننده. (5) مفروق: جدا شده.

چشم من ره برد شب شه را شناخت　　جمله شب با روی ماهش عشق باخت

......

نام حق عدل است و شاهد آن اوست　　شاهد عدل است زین رو چشم دوست

عشق حق و سر شاهد بازیش　　بود مایه جمله پرده سازیش

......

صورت معشوق از او شد در نهفت　　رفت و شد با معنی معشوق جفت

من شدم عریان ز تن او از خیال　　میخرامم در نهایات الوصال

......

هر خموشی کان ملولت میکند　　نعره های عشق زآنسو میزند

من نخواهم عشوه هجران شنود　　آزمودم چند خواهم آزمود

هر چه غیر شورش و دیوانگی است　　اندرین ره دوری و بیگانگی است

......

آن سر رشته عشق رشته میکشد　　بر امید وصل چغز (۱) بارشد

(۱) چغز: جانوری است - جراحتی را گویند.

می تند بر رشتهٔ دل دم بدم　　　که سر رشته بدست آورده ام

.....

منتظر بنهاده دیده در هوا　　　از زمین بیگانه عاشق بر سما

در هوای عشق آن نور رشاد　　　خود صفورا[1] هر دو دیده باد داد

عشق ورزی آن دریچه کردنست　　　کز جمال دوست دیده روشن است

پس همیشه روی معشوقه نگر　　　این بدست تست بشنو ای پسر

.....

جان چه باشد تا تو سازی زان سند　　　حق به عشق خویش زنده ات میکند

زاد حیات عشق خواه و جان مخواه　　　تو از او آن رزق خواه و نان مخواه

خوبرویان آینهٔ خوبی او　　　عشق ایشان عکس مطلوبی او

از قدح گر در عطش آبی خورند　　　در درون آب حق را ناظرند

آنکه عاشق نیست او در آب در　　　صورت خود بیند ای صاحب نظر

غیرتش بر عاشقی وصادقیست　　　غیرتش بر دیو و بر استور نیست

(۱) صفورا : دختر شعیب پیغمبر که در حبالهٔ حضرت موسی علیه السّلام بود .

دیو اگر عاشق شود هم گوی برد　　جبرئیلی گشت و آن دیوی بمرد

صورت عاشق چو فانی شد دراو　　پس در آب اکنون کرا بیند بگو

......

عشق صورت در دل شهزادگان　　چون خلش[1] میکرد مانند سنان[2]

......

بر خموشی داشت عشق تاسه اش[3]　　خامشان را بود کیسه و کاسه شان

......

صبر آرد عاشقان را کام دل　　بیدلان را صبر شد آرام دل

......

حد ندارد این سخن کوتاه کن　　وز حدیث عاشقان برگو سخن

......

هر سه شهزاده چو کار افتادشان　　عشق در خور گوشمالی دادشان

(۱) خلش: خلیدن - فرورفتگی خار که مجروح گرداند - جراحت. (۲) سنان: نیزه.

(۳) تاسه: اضطراب و بیقراری.

والدین و ملک را بگذاشتند | راه معشوق نهان برداشتند
همچو ابراهیم ادهم از سریر | عشقشان بی پا و سر کرد و حقیر
یا چو ابراهیم مُرسل کز خوشی | خویش افکندند اندر آتشی
یا چو اسمعیل صبار مجید | پیش عشق و خنجرش حلقی کشید
امرءالقیس(۱) از ممالک خشک لب | هم کشیدش عشق از خطهٔ عرب
چونکه زد عشق حقیقی بر دلش | سرد شد ملک و عیال و منزلش
امرءالقیس آمده است اینجا به کد | شد شکار عشق و خشتی میزند

.....

تا چه گفتش او بگوشش از عشق دُر | همچو خود در حال سرگردانش کرد
دست او بگرفت و با او یار شد | او هم از تاج و کمر بیزار شد
تا بلاد دور رفتند آن دو شه | عشق یک کرت(۲) نکرده است این گنه

.....

(۱) امرءالقیس : مشهورترین شعرا قبل از اسلام - آخرین پادشاه ملوک کنده در حدود سدهٔ ششم میلادی (۲) کد : گدائی - خانه . (۳) کرت : دفعه - مرتبه - جمله .

غیر این دو بس ملوک بی شمار — عشقشان بربود از ملک و تبار

.....

صد هزاران سر بیک جو آن زمان — عشق خشم آلوده زه کرده کمان
عشق خود بی خشم در وقت خوشی — خوی دارد دم بدم خیره کشی
این بود آن لحظه کو خشنود شد — من چگویم چونکه خشم آلود شد
لیک مرج[1] جان فدای شیر او — کش کشد آن عشق آن شمشیر او

.....

وقت سرما بود او را پوستین — این کند در عشق نام دوست این
عام میخوانند هر دم نام پاک — این عمل نکند چو نبود عشق پاک

.....

خالی از خود بود و پر از عشق دوست — پس ز کوزه آن تراود کاندر وست
هر یکی راهست در دل صد مراد — این نباشد مذهب عشق و وداد
یار آمد عشق را روز آفتاب — آفتاب آن روی را همچون نقاب

(۱) مرج : چراگاه - مرغزار

آنکه نشناسد نقاب از روی یار
عابدُ الشّمس است دست از وی بدار

روز او و روزی عاشق هم او
دل همو دل سوزی عاشق هم او

. . . . .

طاقت من زین صبوری طاق شد
واقعهٔ من عبرت عُشاق شد

من ز جان سیر آمدم اندر فراق
زنده بودن در فراق آمد نفاق

چند درد فرقتش بکشد مرا
سر ببُر تا عشق بخشد سر مرا

دین من از عشق زنده بودن است
زندگی زین جان سر ننگ من است

. . . . .

عمر ما بر چنگ عشقت ای صنم
اِنَّ فی مَوتی حَیوتی میزنم

گر مرا صد بار تو گردن زنی
همچو شمعم برفروزم روشنی

آتش ار خرمن بگیرد پیش و پس
شب روان را خرمن آن ماه بس

زان شود آتش رهین سوخته
کوست با آتش ز پیش آموخته

اینهمه گفتند و گفت آن ناصبور
که مرا زین گفتها آید نفور (۱)

(۱) نفور : گریختن - رسیدن

صدر را صبری بُد اکنون آن نماند — بر مقام صبر عشق آتش فشاند
صبر من مرد آن شبی که عشق زاد — درگذشت او حاضران عُمر باد

......

صورتش بیرون و معنی اندرون — معنی معشوق جان در رگ چو خون
دور از عاشق که این فکر آیدش — ورنیاید خاک بر سر بایدش
عشق ارزد صد چو خرقه کالبُد — که حیاتی دارد و حس و خرد
ملک دنیا تن پرستان را حلال — ما غلام ملک عشق بی زوال
عامل عشق است معزولش(۱) مکن — جز به عشق خویش مشغولش مکن

......

عاشقی کو در پی معشوق رفت — گرچه بیرون است در صندوق رفت

......

آن گدا از عاشقان باشد نمو — همچو ماه اندر گدازش تازه رو
جمله رنجوران دوا دارند امید — نالد این رنجور کیم افزون دهید

(۱) معزول: بیکار شده - عزل شده - گوشه نشین.

خوبتر زین سَم ندیدم شربتی　　زین مرض خوشتر نباشد صحّتی

زین گنه بهتر نباشد طاعتی　　سالها نسبت بدین دم ساعتی

.....

صُورت از بی صورتی آباد کن　　خفتهٔ مر خفته را منقاد کن

آن کلامت میرهاند از کلام　　وان مقامت می جهاند از مقام

پس سقام[1] عشق جانان صحّت است　　رنجهایش حسرت هر راحت است

ای تن اکنون دست خود زین جان بشو　　ور نمی شوئی جُز این جانی بجُو

عشق را در پیچش خود یار نیست　　محرمش در ده یکی دیار نیست

.....

با دو پا در عشق نتوان تاختن　　با یکی سر عشق نتوان باختن

هر کسی را خود دو پا و یک سر است　　با هزاران پای یک سر نادر است

.....

چونکه با او میخورم از جام هو　　چشم بگشایم به بینم روی او

(۱) سقام: بیماری

بعد از آن از خود بکلی بگسلم | هم زمی خوردن شود این حاصلم
ای که میخواهی که از خود بگسلی | تاکی اندر بند این جان و دلی
جان بجانان واگذار ای جان من | تا ببینی یار دل رنجان من
دل بدل داری ده و آزاده شو | غم خور او باش و از وی شاد شو
پس ز جان کن وصل جانان را طلب | بی لب و بی کام میگو نام رب

......

نیست از عاشق کسی دیوانه تر | عقل از سودای آن کور است و کر
زانکه این دیوانگی عام نیست | طب را ارشاد این احکام نیست

......

عاشقان جام فرح آنگه کشند | که بدست خویش خوبانشان کشند

......

تافت نور صبح ما از نور تو | در صبوحی با می منصور تو

......

مجلش گفتم نکردم من بیان | ورنه هم لبها بسوزد هم زبان

نگارش علی ارشمکار ۱۳۴۴